معین شفق برادر شفق
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان شفق
مؤلف معین شفق
موضوع
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۶۸۱۷
۱۱۵۶۰
خطی «فهرست شده»

معین شفق برادر شفق
شماره ۱۶۹
۱۰۳۷۸ - ن
۱۱۵۶۰
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان شفق
مؤلف معین شفق
موضوع
شمارهٔ قفسه ۱۳۴۴۹
شماره ثبت کتاب
۸۶۸۱۷
خطی « فهرست شده »
۱۳۴۴۹

بسم الله الرحمن الرحیم

مَنْ اَخْلَصَ لِلّٰهِ اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا ظَهَرَتْ یَنَابِیْعُ الْحِکْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلٰی لِسَانِهِ

من اخلص الله اربعین صباحا ظهرت ینابیع
الحکمة من قلبه علی لسانه

جبرئیل اگر نمی بودی عدیل — که نمی بودی رقیب را بدیل

دل یکی ستر الهیست و نبی — در میان حق و دل هستی دخیل

روبرو بر حق سلام این فقیر — عرض کن صابر شده حبت جلیل

لب بیدار د حبیب خود بدان — هم حبیب و هم طبیب خود بدیل

چونکه نشستش غایب از ظاهر شده — بر شفق داده ز عشق خود دلیل

گاه گوید حق و گاهی هو هو — گاه حقرا رب گوید که جلیل

یا عزیز و یا نصیر و یا معین — شمر ارباب و روشن کن بدل

حق خود حق نبی و هم ولی — بر حسن بر حسین و فاطمه عزت بدیل

مَنْ کَانَ یَرْجُو لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْیَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا یُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ اَحَدًا

من کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه احدا

هو الاول و الاخر و الظاهر و الباطن و هو علی

هُوَ الْاَوَّلُ وَ الْاٰخِرُ وَ الظَّاهِرُ وَ الْبَاطِنُ وَ هُوَ عَلٰی کُلِّ شَیْءٍ قَدِیْرٌ

کل شیء قدیر

دلدار در این زمانه در چاه فنا است — چون یوسف یعقوب شه مصر فنا است

دلدار شو ای یار که دلدار خدا است — مقصود تو هم با دل این خلق سوا است

ای یار نیامدی که هنگام وفا است — امروزه نگاه خلق از چه بقفا است

دلدار شده زرده شفق از کرم تو — بر عهد وفا کرده که امراز تو وفا است

مِنْ کَلَامِ مَوْلَانَا مِیر دَامَاد

من کلام مولا میر داماد

کردار بیار گر گفتار نکرد — چون کرده شود کار نگویند که کرد

در جواب من کلام کاتب بین شفق

کفتار نکبار نباید وبل کار است — هرکس که بکوید و نسازد عار است

هرچند زمان ما همه پُر کار است — از اصل دروغ کذب را پر کار است

کذب است و سیاست معلق تند — بل نیک دو دروغ جمله از نه عار است

هرکس که نکفت و کردکردنگ کار برا — اشرف ز جمیع کل من فی الدار است

این بنده شفق است و دارد — کردار بکفتار خودش همکار است

ولہ ایضاً

اگر تو عشق نمائی فدا کنم جان را — فدا شدن نه بجانست فدا شد (این است)

فدا کنم تن خودرا تمام ایمان را — خوم دهم بر سر فدا شدن (این است)

چو جاب قوس خدا ار رسیدش — که کفت نعمت حق دان و این هم

بیا برادر من عشق را بهم داریم — که حق صحبت و غربت برادری (این است)

شفق برادر تو یا بزرگ یا کوچک — اگر تمام جهان را دهی بکمان (این است)

ولہ ایضاً

چون اهل شهر تبریز کلاً نصد قولند — دقت بکن که ما همه ثابت حرف نیست قولیش

هرکس که کفت خالق راحت نداده — در هیچ خلقت خود راحت نداده هست

کو یکه دین ندارد ایمانهم ندارد — شخصیکه کفت خالق راحت نداده

خلقت بود که معیوب خالق نداده راحت — سبقت نموده رحمش بر غضب خود راحت

راحت بود چهر از نور او مولی — باشد علی و آلش در این زمانه راحت

چون فاطمه فطیم است ما هم مادر زمانه — مخصوص خود شفق را راحت نمود

ولہ ایضاً

من کیم تو تو منی با هر صله — مانداریم از رضای حق کله

من به او زنجیر او بر من سلسله — عار نباید شیر را از سلسله

عالم عشقست یا هجران ز دوست — دوست آن باشد که گیرد دوست

من گدا و هیچ و ستم مهربان دارم چو دوست … در پریشانی و درماندگی

ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه و
من اوفی بما عاهد علیه فسنعطیه (سیؤتیه) اجرا
عظیما

ولہ ایضاً

روزگاری هست از می خانه ویران میکنم … کنج جانانرا در آن حفظ از دلبران میکنم

از برای شل من شوریده حال دن خدمتی … از کرم بعد از خودم جابر آن بہ شیران کنم

شیر گشته مرکبی از مهر خورشید جهان … شیر و خورشید الست من خود فدای آن کنم

چونکه من بودم شفق را یار و یاد در زبان … شش را نایب شفق باشد برای آن کنم

شش ام با وضحی گردید توام در کتاب … من شفق را توام با دل [illegible] کتاب

ولہ ایضاً

چه خوش است من بمیرم … به مزار من بیائی

دل غم رسیده امرا　　به خودت قبول داری

چو گناه خیل کردم　　ز عذاب خیل ترسم

که منت اسیر عشقم　　بکرم و خیل داری

به حسین عشق بستم　　به علیّ اکبر اوُ

چو فنا ز خویش گشتم　　که زنار بتر ربائی

شفقم که شمس بستی　　ز کرم به خود ربائی

که شفق نشانه است　　که تو شمس هم بیائی

ولِه ایضاً

کوه با تیشه عجب نیست که کندی فرهاد　　[نش] عاشق آنست که خار الله از مژه کا

[خند] زاهدا عیب دلیاختگان تا کی　　[ازرانی] [جنیم] من اگر دوزخیم اهل جلد برا

[دار] بخرابات مقیمم بردای صومعه　　حق پرستی نه بزهد است نه بر پیشانی

[ترسائی] رف صنعان پی دل بهر بت　　[دایمانی] عاقبت داد ز کف دین و دل

[حقیر] شفقا عشق مپندار که چیزیست　　[نی] نشود جمع گرفتاری و بی‌سا

ولِه ایضاً

بیا ای عشق عشّاقان که عاشق خود به نفس هو

[یا هو] بدل عشّاق بسازد جهان هم دل و

به پیغمبر بگفت بَلِّغْ فَاِن لَمْ اَنْتَ با بَلِّغْ

که یا هو گفته عشّاقان عاشق بوده اِلّا هو

نه درویشان خدا و نه خدا درویش میباشد

ولی درویش‌ها عاشق بود معشوقه الّا هو

بدم یا هو هی گویند در دل کارها دارند

که کس مخبر نمی‌باشد ز دل یا عشق الّا هو

اگر عاقل بعقلت و به غیر فکر دیگر — که سازد حرام از عشق عاشق بهر الله یاهو

که الله گر نباشد لا به عشق و عقل میدارد — به دم یاد دل چه جهلستان عاقل میلید یاهو

بلی استاد عاشق عقل کل گفته است گر اراک — که قولوا لا اله تفلحو حقیقت الله هو

که عقلت پای بند است نفس تمام خلق — بر آق عشق بردار و بران تا قاب قوسین هو

شفق گفته است الله هو تبراز ادهم گوینده — علی یا ایها عاشق بیا در عالم یاهو

دلی مهر رضا در عالم مرتضی و اشرفی — همیشه محرم دارند ما گوینده الله هو

بلی چون شاه ما باشد رضا از عالم یاهو — بدل عدالتی دارد به ایران شهر الله هو

همین روز است آن روز که خفت رفت از عالم — به قاجاریه قانونش قلم زد چون رضا یاهو

به فوج ملی ایران اگر اقبال دارد — به هفت اقلیم عالم میرود سلطان ما یاهو

شفق دیده است یکعالم چه عالم عالم اکبر — چه دیده کل ما فیها به عشق نقش است یاهو

ولة ایضاً

جمالت را نشان وادی کمال ده خداوندا — کمالم کرده ای کامل شوم در دل خداوندا

چو نام اقدرت بوده احد واحد همی گویم — کنم من وحدتت را وحدت واجب خداوندا

چو واحد بوده واجب همیگویم وجودت را — شوم واحد به احوال تجلی خود خداوندا

چو نام اقدرت بوده احد واحد همی گویم — کنم من وحدتت را وحدت واجب خداوندا

به وحدت قطره قطره همیگویم بروز و شب — شوم فاضل ز وصلت افضل و فاضل خداوندا

چنان فانی شوم در حضرت از ظاهر و باطن — فدائی میشوم من ملت خود را خداوندا

منم عاشق نیم عامل که اجرت را نمیخواهم — بکر مهر و محبت گر دهی خواهم خداوندا

همین روز است در جنت شفق دارد ریاضت را — قبولش کن عبادت را خداوند احدا

ولة ایضاً

چون طالعی ز عالم انوار روی داد — داد جهان بداد و فا کرد ظلم و داد

داده است لطف حق بجهان چون کمال عشق — عاقل به فضل خویش خجل گشت داد و داد

عاشق که روح به داد و بداد و داد — عاقل بدید عشق جدید و وداد داد

بازآمده بدید بتخت کیان رضا

بار آمده بدید بتخت کیان رضا — دلرا بوصل اهل دل واهم وداد داد

نقشیکه اولش ز جهل و جهان نیان — راضی زخویش بود و جهل بود شاد داد

چون عالم وداد ز شر آلخ کرد — جهل جهان و ضد کیانرا بباد داد

تخت کیان ز ظلم عیان چون سیاه بود — الظلم را بصاحب ظلمش نقاب داد

شکر و ثنا بدرکه خلاق ذوالجلال — شاه رضا چو شمس شموس آب داد داد

عاشق بشور شور وی شوریان شد — دل بر کمال و لطف عظام الانام داد

شد خارجه و ملغتش بازگشت خود — آسوده گشت ملک کیان محو عاد داد

مجبور گشت خارجه بازار پی وداد — جمهور گشت تا که ببیند جلال داد

آنان که بت پرست ز ایران و خارجه — بودند ترک عادت و عادت بداد داد

خلق زمانه جمله زیکرنگی و کمال — آسوده کی دائمی خود به یاد داد

این نور را شفق چو شمس الضحی ز شرق — قسمت نمود قسمت احباب را بداد

ولہ الضأ

چونکه یک طالع ز انوار خدا — شد زداز شرق نداز دار خدا

ساخت کشف هر دقایق را العشق — عاشق حق بوده و عین خدا

عدل را برپا و ظلم و داد را — داد برباد فنا نور خدا

چون علی بود و محمد جمع هم — اسم اعظم شد بهار اسم خدا

کشتی غرق آب را لنگر فکند — ساکنان کشتیش گردیده با

پای بر خشکی نهاد عشاق او — ذکر حق را نشر و خود گشته ندا

کرد هر مرده زهر سه جنس خلق — زنده از سنگ و نبات ذی انشر

هر دو مخلوق خدا اکنون جمع — زنده و پاینده از نور خدا

لیک اثر نهای نشان صفت — گاه حق گفتند که ضد خدا

هر که شد ناقص فنا شد جان او — زنده ماند صالحان باوفا

مرده ها مردند کم شد نشان — زنده ها افزوده غالب از ندا

کثرت حق گشت و کمتر گشت ظلم — عدل کرد آباد خاک عاد را

عادت خاکی برفت از عشق حق / فرش و تشنه گردان کنه آبرار

طاهری خواهد که خاک پاک را / پاکتر سازد و راحت راه را

من اتی فی قد اتی الله کفت حق / طاعت حق عدل و دل نور خدا

اوّل اوّل عدل دل باید ترا / تا ز دل عادل کنی خلق خدا

عاقلان از قول و فعل عشق یافت / عادلان گشته رسولان خدا

عدل را از بهر کل ناس دهر / یاد داده آن رسولان خدا

گم کم از کثرت ز عدل ناس دهر / شد فراوان علم و عدل و هم ندا

نوزده شهرش تفوق کرد بر شمس ازل / هیجده عالم هزاران بی خدا

شد منور دل شفق را بهر دوست / دوست را یک رنگ دیده ام خدا

و له ایضاً

در دور فراق یار بی چون و چرا / هجران زده گان صبر ندارند چرا

مخلوق شدن کجا و موجود شدن / مصنوع شدن کجا و بی صبر چرا

گر صبر نمی شدی نبودی کار / در هیچ صنایعی نموجود سرا

در سر خدا همین بس است در خلقت خلیق / از قول نبی و فعل او صبر چرا

چون صانع و مصنوع به یک فکر شدند / شکر شود آن صبر ز تلخی چرا

تلخی دل ترا به تلخی خلقت تن / با صبر نموده بعد صبر است چرا

شیرینی لبهای صبایای تو / با نور دو چشم تو پر ماهی چرا

دنیا شده خلقتش به تلخی ترا / از بهر سرای آخرت شیر چرا

شیر است علی محمد است و شکر / شیر و شکر است او بود عین خدا

بین نور خدا بود علی و آلش / ممزوج ز بحرین و ملاقات چرا

پس علت غائی جهان بوده ز تلخ / چون علت امراض مریضان ورا

دل نور خدا بود ز شیر و شکر / قاتی به تن و داخل زهر است چرا

چند انکه شکر خورده و باید که بخورد / آنقدر ز تلخ و زهر دنیای فرا

در زیر دو کون هم ز زیر و ز هوا / باید که چو ذره شدن صبر و غزا

دیدیکه ز بعد تلخی صبر و غزا / هم دل شود ست شاد و رضا بوده خدا

از صنع هوا شفق شود چون تولید / از نور خدا و شمس از خیر و را

ولە ایضاً

مرغ خوش خط خال در رنگ و صورت خوش بودمی / یک شراب از کون و دهر لون لونی خوردمی

تیری از دوران گردون بر پر و بالم شده / روز بر روزی بروزی دیگری میبودمی

شوده اسائیده و سائیده تر میبودمی / تا که این عالم بمن حق داده حالە بودمی

پس در اول عالمی میبوده و اجر و جزای پیش خوردمی / پس جزای حال و فردا را دکرها خوردمی

دیده را هر روز و آن صبر را بر خود بدار / هر دقیقه ساعتی یار ز بر ترنگ دگر میبودمی

گاه خود گاهی خدا گاهی ز خود بی خود شده / گاه شمس گه شفق که جوهری بودمی

هر که رز لون لون دهر را با شیم خود / دیدمی داند که من در این جهان چه بودمی

کل یوم راز جان امروز را روز دیگر / روز بر روزی بروزی دیگر میبودمی

هشت را اندر عدد با هشت اعشاری بگیر / (ح) شود (ف) حف شود حف با وفا میبودمی

در معادن چون سنگ طاهر کننده میشود / معدن علم لدنی نام حیدر بودمی

چون سنگ مرده به معدن میرسد پالش کند / معدن حکمت علی بوده چو رفته دیدمی

حکم هر جنسی همان بوده که جوهر میدهد / سنگ شدم حیدر مرا طاهر نموده بودمی

پس شفق از شمس شمس هم از علی / نور واحد بوده هو عشقم از او میبودمی

ولە ایضاً

تمام فداکاری حضرت امام حسین علیه السلام
بعد از شهادت حضرت علی اکبر علیه السلام میبود
و نعش مبارکش بر دلدوز و قاطع زنده کانی
حضرت حسین علیه السلام
چون عاشق حق وعده فا داده بود

عاشقا یعنی حسین

عاشقا زلف علی اکبر و خال سیهش / خون آلوده شده خود بر چهره ماه انداخته

علی الدنیا بعدک الأفا

خاک بر سر جهان گفته عاشق بفغان / خاک بر سر بعد از نم چو تو انداخته

مکث باشد به دماغ و به عبادت مهری — سجده در مسجد و در خانه بر انداخته

خطاب به حضرت علی اکبر ع

روی بر خاک نهادی پدرت را دادی — که سلام ای پدر اینجا تو دل انداخته

شاهزاده پدری شاه نجف در خواندی — شاه راهی بگشودی که نه انداخته

شاه کونین بروی تو چو افتاد و بگفت — ولدی و اولدی نعش بر انداخته

زینب این نعش به بیند بکند مویش را — روی خود زلف معطر و تن انداخته

یعنی کفن سر بهار زلف زینب
دستار حرم شد

چون تمامی حرم نعش ترا می بینند — مثل انجم به تن و پای خود انداخته

صورتت را که شفق دیده و عاشق گشته — میکند عشق و نترسد که به انداخته

وله ایضاً

جنت شفق بیامده از بهر قبله کی — عشق جان نموده به بند جلال تو

عاشق بجال هندی آن صورت تو شد — دیوانه گشت کرده فدا روح پای تو

دادی جواب خویش نمونه ولی چه سود — قابل نیم همیشه به بنیم جمال تو

وله ایضاً

در سیر و سلوک داهی و ارشاد یا فتن از حق در خواب

رفتم بجنات العلی — دیدم جلال کبریا — محو از تن و روحم شوا

از غیب بر شد این ندا — برگرد داخل کی شوی — از خود فنا شو تا بیا

غیر از فنا و ترک کها — از خویهای بی وفا — معبر نخیابی به خود

صد بار کردی فکرها — آخر بیا تسلیم عشق — باش و برو خبا بها

آدم نشد راحت مگر — از نسل خود آل عبا — آل عبا هر یک وفا

هر زنگها هر جورها — در این زمان بی وفا — از اهل عالم شد جفا

بهر خدا و غیر خود — پاشو نه که خلقها — در پایهای با وفا

زمی چو کردی کار بر هوا — آن وقت به نشین پاتها — بر کرد جنات العلی

اوفو بعهدی الخزان — واجب بکن بر خود وفا — اوفی بعهدکم خدا

گفته در آیات العلی — چون چشم تو ضاین بود — قلب تو کی بخشد صفا

گاهی بیا از راه‌ها — از راه یابی راه‌ها — راه صراط مصطفی

باذات سبز صلها صالح بود چون مصطفی از تو همی چو ابد دفا

چو بکه شفق کعبه خدا عهد خدا را هم دون کرده در شه بر علی

آنجا بت تجات العلی

او عشق شاعری دد دود شم تجلای حق سنه نهدا

باسم صباح سیم شوکفه شر

صباح سیمی آمد که چارده نظرم ز چارده چو معراج امت منتظرم

در آن سعالی و معراج دل همیکذرم نهادقات جلال خدا افتد نظرم

چو چشم طاهریم صاف شد ز نور خدا به دل نگاه سعادت به نور حق نظرم

دل مرا چو کند پاک نور یزدانی ز هر چه غیر خدا بود محو حق نظرم

اگر نظر و تمامی هر چه هست بر تن بمرگ طاهریم هیچ وحی را نظرم

گذر کنم چو ز هستی طاهر و مصنوع ز لطف حی دلم حی وحی را نظرم

ز هفت ارض و سماوات چون خلاص شوم ز برزخ عالم و نارش به نور حق نظرم

شود مکان بهشت برین و حور العین جمال یار شود قسمتم چو حق نظرم

شفق بهشتش شود متصل از او گذرم چو شمس و هم شفقش محو دنور حق نظرم

محمد و علی و فاطمه حسن و حسین شود مجسم و مرزوق دل در این نظرم

شود چو ختم منیت نظر نظر بندم شوم ز خویش چو بیخود چو یار را نظرم

حلال زاده بصورت چو کار مصطفی است حلال زاده شوم حق دحق را نظرم

شود پدر چو پدر چون محمد و علی علی بود نظرم چون ز دل بحق نظرم

بدست حق چو شود متصل بید مولی علی و دست خدا دست حق شود نظرم

شفق دهد به ید حق دست حق بین را بدست مرشد خود مرتضی علی نظرم

صباح چهارم

صباح چارمیم شد که چار شد کرسی از آن مقام ز لوح و قلم علی کرسی

ز لوح دل به ید حق چون قلم گیری　　مقام عشق و دل هم قلم شود کرسی

نشین و نور خدا را به بین و روشن کن　　دل مقدس خود را ز نور حق کرسی

حقیقت محسن و بوده قدیم احسانش　　حسن شود چو حسین از قدیم در کرسی

حسن برادر اعظم حسین نور عظیم　　بدین دو دست معظم علی شود کرسی

از این توصل نورین باید ز شود تثلیث　　ثلاثة و رابعهم علی کرسی

چو کرسی ازلی سرسی الهی پرستی　　حقیقت نور علی هم قلم شود کرسی

در آن زمان همه جا بیرستی و می‌پرستی　　تمام لوح و قلم غیر اسم علی کرسی

پس از علو علی چون بحق نگاه کنی　　ز غیب نور خدا را دلت شود کرسی

ز عشق قلب شود بیت و بیت ربانی　　در آن زمان و مکان حج نور حق کرسی

علی محمد از فاطمه حسن و حسین　　چو آخرت شود شافعین در کرسی

ز آخرت چو خلاصی بدست می‌آید　　بهشت و حور شود قسمت تیر کرسی

شفق تو عشق خودت را در این جهان پر کن　　که در بهشت شود مسندت تیر کرسی

صباح پنجم

صباح پنج چو پیش حالتم شد که ز پنج　　حواس پنجه ز پنج خدا رسیده به پنج

چو پنج تخته نردم گرفت مهری را　　گرفت کل جهان را به رنج دستم پنج

ز پنج خالص و خلص مقدس است دلم　　چو دیده روشنی دل چو گنج یافت پنج

بهر کلام نگاه صفا نموده به صبح　　شب پنج کرده دلم را دو باره جمع ز پنج

به پنج ختم نمودم چو عالم لاهوت　　که گشته صاحب پنجه ز شاعری از پنج

شب پنج چون بوجود خدا شود مختوم　　ز چار ده چو گرفتم کلام را با پنج

بس است سیر معالی تمام شد با پنج　　دگر مران تو به عشقت براق را از پنج

شب پنج می‌کشدم در عدد به پانزده　　خدا نبی و علی می‌شود چو فاطمه پنج

ز گنج فاطمه دُرّین چون حسن و حسین　　علی محمد آید ز گنج فاطمه پنج

طلوع جعفر صادق چو موسی کاظم　　علی پدید شود از کلیم و از کاظم

مهدی ز علی هم علی بود ز مهر — حسن مقام علی اول آخرم مهر

سلام من به تو ای نازنین ابشت بهشت — علی موسی کاظم امام قلب شه بنج

شفق بود ز تو ناطق بعشق خود از بنج — ز صبر یافته گنجی چو نور یافته بنج

صباح ششم

صبح ششم سته الایام شد — عالم لاهوت ختم د نوبت ناسوت شد

خلقت عالم لشد از نور حق — نور حق مشهور و معلوم خلاص و عام شد

عامه سو واجب نموده حق رحم — رحم بر کل انام و خاص و هم بر عام شد

واجب العامه نموده انبیا را بهر خلق — تا برحمت درمیان خالق و مخلوق شد

ستم آن جبریل عشق خویش را — یاد داده انبیا را نوبت مخلوق شد

شد برابر هر که عاشق گشت باز — با نبی نی باضد ا نی ناله شد

ناگه نی از کلای ابلیات — امر از حق قسمت ناسوت شد

هر که در ناسوت شد نابود شد — عقل کل عشق دنی و ناقور شد

گشت مشتاقان عشاقان حق — حق را هر کس موحد جان شد

جان عشقست و نه عقلست و نه تن — وحدت حق بادلست و حرف شد

حرف را معلوم از جمع حروف — لا اله و باز الا نفی و هم اثبات شد

نی بود لا و که الا سوت شد — عالم ناسوت خیر و شر را مخلوق شد

لی نلنت و هم صدا مخلوق بن — حق هم مکشوف و آن معلوم شد

بر شفق معلوم گشته کشف حق — نعمت حق عشق و در ششش حرف شد

ولە ایضاً

در وصف تاج گذاری اعلیحضرت رضا شاه پهلوی

شفق برنگ گل سرخ چونکه سرخ آید — چو دیده سرخی گلرا چو گل ز سرخ آید

مثال آینه و هم جمال یار شو — بدین جمال که آید چو گل ز سرخ آید

جمال حق چو خون دلست و اینه اش — حبیب او که جمالش چو گل ز سرخ آید

بغیر سرخی گل رنگهاست می آید — تمام محو برنگ دگر ز سرخ آید

ز سرخی لب معشوقه سان آتش گشت
چو لاله سوخته دل ز آتش است سرخ آید

بلی چو شصت و شش است لاله حقیقت (شش آید)
مثال چهره نزدیکه برده سرخ آید

همان نشانه سرخ است در علمهای
که غالب است بقدرت برنگ سرخ آید

هرآنکه دوست بود دلخوش است (از سرخی)
خداست غالب اشیاء که تا بما آید

از او شده است بقدرت ز سرخی آتش
که شمس سرخ و شفق سرخ و گل که سرخ آید

ثنا به درگه ذات خدای بیچون را
که مقصد شفق از شمس گل که سرخ آید

گلست طالب بلبل شفق شود بلبل
چو شمس را که ببیند چو گل ز سرخ آید

بناله میزند او حق را ز دل از تار
چو تار موی خدا دیده است سرخ آید

جمال فاطمه سرخ است و ماهیش هم سرخ
بنی جمال خدا بود یار سرخ آید

ز سرخی و تن و آسیا و هم شش
در این زمان که ز جشن گل است سرخ آید

تمام طاق و اطاق و تن کرده چو گل
ز دسته دسته دیگر چو گل ز سرخ آید

شفق ز سرخی آن طاقها دلش شاد است
چو برده بازی خود را گلست سرخ آید

هزار بلبل شوریده با دف نیته تو
شفق که نقش تمام است روی سرخ آید

شفق لشمس شود متصل ز صورت سرخ
چو شمس هم شفقش ملت است سرخ آید

فنا شود ز وتن چون وجود استبداد
تمام خلق شود متحد که سرخ آید

رضا ز شمس به شیر و به شمس سرخ شده
که داد داده تمام و تن که سرخ آید

صبح هفتم — وله ایضاً

ای صبح روح دار تو روح خدا بدار
بهر کسانکه داده تن و روح را بدار

از بهر دار دائمی روح پروران
از دار و از ندار که دسته ز چوب دار

پرواز کرده اند به او حب عقاب دار
از این دو روزه خانهٔ فانی ز بهر یار

یا رب که هیچ کس ز جهان و جهانیان
عالم نبوده از شرف و عز کردگار

چون واله و له خدای جهان بدار
در دل وفا و مهر و محبت ز بهر کار

کاری که بهر تو است همه مهر و هم وفا است
چون بوده است رسم تو آن انس دار

وحشی مباش تا که ز حیران عالمش
خارج شوی که عالم انس است ترا مدار

فانی ز خویش باش و نه از تن بزار (جهان)
لیکن ز خوی وحشی و وحشی بای بار

گر روی یار بینی و بینی نهاده یار | در قلب در تفت که ز زرّه غبار دبار
هر چه تو داری از غم و غوث از نیت است | زین عالم کثیف تو خارج شو ای کفار
از قلب قلبرا چو شود انقلاب دگار | شادی قلب را تو ملاقات یار دار
تا برتر هم دهد که نداده بغیر یار | آلوده کی دائمی و عیش روزگار
آری ز شش چون شفقش بوده عزیزدار | آلوده بوده قلب منزش دمثال یار

وله ایضاً

صبح هشتم

ای صبح روحدار تو داری ستاره | چون ذرّه میوی ار دیا ماه و پاره
هرکس به تو نگاه کند قلب او شود | چون شار بیکه شرب صفا از پیاله
بعد از صفا نگاه نماید به دور تو | بیند جلال و حق و حجاب و شتاره
میزان عدل بوده به بالای تو زجمع | پنج دگروه سته از لبل آن عداله
هر وقت صبح چون شفق آید فغان حمام | بیند جلال در دلن تو تار تاره

صباح نهم

از غیب برون آمده شمسم چو تبریزیه | بر خاک فرو رفته شفق مانده جلینم
از عالم حکمت بدلم گشته معیّن | دیوانه نیم دوست ز اغیار نه بینم
در راه وطن هر چه به سر آید بکر بینم | شه حافظ ایران شده و دین مبینم
باز آمده بر تخت کیان طالب دینم | بر اوج جهان رفته رضا شاه مینرم
بر زحمت قانون تجدّد شده طالب | قالب شده گویا به تنم روح خرینم
دوران شده آباد ز ایرانی و ایران | چون مرکز عشقت ز ازل که به بینم
دوران زده و بخت بد و طالب اینیم | ارواح بر شتم له قضا کرده گمینم
میدانم ازل بوده و آنم نه از اینم | هجران ز خدا دیده ام الست که حزینم
خود ساخته بودم که ز خود بیخودم الآن | یا هو زنم از عشق که دل دارم و دینم
توحید ز وحدت که ز ازل بر جانست | آنست که خود بینم و تازی شده دینم
بر علّت غائی جهان و همه مخلوق | چون معرفت حق رضاست مینرم
آنست که حق صبر مع الصبر بلا گفت | از صبر ولایت به علی داده که بینم

از اشرف مخلوق جهان جان محمد　　بعد از شرفش بوده علی نور جبینم

دویم شده زینت عباد علی بود　　سیم که علی شمس شموس است منیرم

نفیسکه تا مین خدا کشته مقدس　　چون رست ضا دست جماعت نگزینم

احباب وسادات بنی کرده معین　　آنست که مرآت و اخرت شده دینم

از شمس شده رونق بازار کزینم　　این زره شفق بوده متوله از انم

صبح دهم

که شرده عید نوروز بود ماه صفر با حسن باغبان

صحبت نموده

امروز که شرده بود از برج ماه صفر را　　بوطن را از عشق حقیقی شده فارغ

کردیده چو عاشق همه گویید چو حسن را　　در باغ خودش شر و صفا داده چمن را

هم باغ صفا داده هم روح و بدن را　　در سایه دیوار خورد چای جان را

مشتاق بود زنده دلان صاحب تن را　　از عشق زند صحبت عاشق سفر را

چون گفته علی نزل دنیا چو سرا است　　شب دارد و صبحش شده خارج بوطن را

این بندهٔ عاجز شده عاشق می جان را　　می تن بود و گل شود ش روح خزان را

معشوقه و می هر دو دهد روح بدن را　　رضوان شفق است داده صفائی چمن را

حیف است کسی عش کند غفلت جان را　　تا عشق دهم جان و تن و روح و بدن را

قد تمت الکلمات رتبی